


# فرزندشالیزار

بمسا ۳۰ ریال



این کتاب سرگذشت امامعلی جمعی بسبرمازندران است

ناشر: سازمان انتشارات اسپیکت 



حین مسدی

آنچه می خوانید سرگذشت واقعی قهرمان خودساخته  
مازندران امامعلی حبیبی است که در بسیاری از  
میدانهای جهانی پشت نیرومندترین مردان را بخاک  
رسانیده است .

# فرزندشالبرزار

سرگذشت

امامعلی حبیبی

چاپ اول  
سازمان انتشارات المپیک

www.tabarestan.info  
تبرستان

---

چاپ اول این کتاب پنج هزار نسخه در چاپخانه خرمی  
در خرداد ماه ۱۳۴۶ پایان رسید .



من این جمله شاهنشاه همیشه در گوشم طنین دارد که فرموده اند من با اخلاق ورزشکاران بیش از قهرمان شدن آنان اهمیت میدهم .

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)  
تبرستان

این کتاب سرگذشت روستازاده جوانیست که  
زندگیش میتواند سرمشق بسیار خوبی برای  
جوانان عاصی و بی بند و بار ما... که عصیان زده  
حتی از کائنات هم روی برمیگردانند، باشد

www.tabarestan.info  
تبرستان



این عکس یادگار سی و چهارمین سال زندگی پرماجرای حبیبی است

## یادداشت کوتاه بعنوان مقدمه

جوانان وزندگی درهم و برهمشان. این روزها یکی از بزرگترین مشکلات را بوجود آورده و برای خود مساله‌ای بس مهم شده است و هر روز که میگذرد این مشکل عمیق‌تر و بزرگ‌تر میشود و مسئولین امر در این تلاش هستند که راهی برای نجات نسل جوان از ورطه سقوط پیدا کنند .

این عصیان زدگی تا به آن حد رسیده است که جنون ستاره پرستی و پیروی از بازار گرمیهای نو جوانان فریب خورده سایر ممالک وجود آنان را احاطه کرده و هر روز که میگذرد گمراهیشان بیشتر میشود و تردیدی نیست غفلت بیشتر سبب خواهد شد که بدون تردید نسل جوان سقوط کند .

جوانان مادر گوشه‌های میخانه‌ها و رستورانها و بارها دردها و حرمانهای خود را بجا میگذرانند و با پناه بمشروب سیگار و مواد افیونی کوشش می کنند تا سرخورد گیهای خود را درزندگی از یاد ببرند. قدر مسلم آنکه پیدایش چنین وضعی معلول تربیت پدران و مادران



و مر بیان اجتماعی ما میباشد زیرا آنان بیش از آنکه جوانان را به حقایق مسلم زندگی آشنا سازند و راهنمای خوبی جهت آنان باشند، فریبشان داده و مسائل زود گذر را از نظر آنان مجسم میدارند.

وقتی جوانی آمادگی مبارزه با مشکلات زندگی را نداشت بدون تردید در اجتماع با شکست روبرو خواهد شد و از اینرو کتابهایی که در باره خوب زیستن و مبارزه در میدان مشکلات نشر می یابد می تواند کمک بسیار خوبی جهت این نسل سرکش باشد و آنانرا راهنما گردد تا بتوانند طریق مثبتی در زندگی پیش گیرند.

این کتاب که هم اکنون در دست شما است سرگذشت روستازاده جوانیست که زندگیش میتواند سرمشق خوبی برای جوانان عاص و بی بند و بار ما - که عصیان زده حتی از کائنات هم روی برمیگردانند باشد زیرا در این کتاب با کلامی ساده شرح زندگی مردی بیان گشته که نامش برای همه مردم ما آشناست ولی گوشه های زندگیش تا کنون نامکشوف بوده است.

ما امیدواریم این کتاب مورد استفاده نسل جوان قرار گیرد و نیز پدران و مادران هم با استفاده از تجربیات آن تلاش دارند تا فرزندان خود را برای فردا تربیت کنند و آمادگی مبارزات در میدان زندگی را در آنان بیشتر سازند و نشریات بعدی ما نیز کتابهایی پیرامون ورزش و ساختن زندگی سالم میباشد و اگر در این راه بتوانیم گامی مثبت برداریم به هدف بزرگ و مقدس خود رسیده ایم

فقط همین!

## آغاز يك زندگى !

درويش محمد در آن حال که چوبدستی خود را محکم بر زمین میزد و جاده مار پیچ را با عجله تمام می پیمود کوشش میکرد از ضعف و سستی خود چیزی به غلامحسین جوان همراهش نشان ندهد و از اینرو با عجله هر چند لحظه يك بار عرق صورت خود را پاک میکرد و یا علی گویان بسمت جلو حرکت می نمود .

آفتاب با حرارت تمام سینه خیز در تمام جاده میدوید هوا تب کرده بود و جاده نیز دچار تبداغ تابستان شده بود آنروز پنجم خرداد ۱۳۱۵ بود و با اینکه بهار بود اما تابستان خیلی زود از راه رسیده و گرمای کشنده همرا آزار میداد وقتی آندوبه انتهای سربالائی رسیدند « درویش محمد » لحظه ای به سر جای خود ایستاد نفس عمیقی کشید و به غلامحسین گفت .

— غلامحسین ! امروز وقتی شالیکارهای درزی کلا بدیدار یکدیگر می روند میتوانند اخبار دست اولی از تولد يك نوزاد در خانواده « برارجان » برای یکدیگر نقل کنند و مسلماً این خبر خیلی جالب توجه و شنیدنی است غلامحسین خنده ای کرد و گفت :

- مثل اینکه این سومین پسر « برارجان » است درویش محمد هم در تایید جمله او افزود .

- و فکر میکنم این آخرین فرزندش می باشد . بس است سه پسر و يك دختر... خدا عمر طولانی به آنها عطا کند ...  
بعد سری تکاندادو به آرامی درس از پیری حرکت نمود و غلامحسین نیز از او تبعیت کرد .

درویش محمد در تمام بخش گنجف رود « بابل » مشهور بود و با هفتاد سال سن همه او را بزرگ این ناحیه میدانستند و هنگام تولد و عروسی او را خبر کرده و با مشورت او مردم بچه‌های خود را نامگذاری مینمودند و غلامحسین نیز جوانی بود که در مکتب او به آموختن علوم انسانی اشتغال داشت و هر جا استاد میرفت او نیز بدنبالش حرکت میکرد ،

آنها وقتی جلوی منزل « برارجان » رسیدند متوجه رفت و آمد زیاد مردم شده و برق خوشحالی عمیقی را در چشم آنها میدیدند .  
در اینوقت برارجان از خانه خارج شد و چون چشمش به درویش محمد افتاد بسوی او حرکت کرد و با خوشحالی گفت .

- سلام درویش محمد ، رسیدن به خیر

- علی پشت و پناهت باد برارجان ، قدم نو رسیده مبارك باشد .  
در آن حال که درویش محمد جمله خود را تمام میکرد دست در زیر عیای نازک و سفید رنگ خود نمود و يك جلد کلام الله مجید را بیرون آورده و بدست برارجان داده بدنبال گفته خود افزود .  
- امیدوارم نورسیده برای تو و خانواده ات خوشبختی و سعادت

ارمغان آورد.

در آن حالت که اشك در چشمان بر ارجان حلقه زده بود خم شد  
و کتاب مقدس را بوسید و گفت :  
خدا مدد کارتان باشد درویش جان . شما بزرگترین سوقاتی  
و ارمغان را برای من و خانواده ام آورده اید و آنگاه آنان را بداخل  
خانه راهنمایی کرد ،

\*\*\*

درویش محمد نوزاد را بغل گرفت صورتش را بوسید و گفت  
- من نمیدانم ، همانطور که دو پسر من را علی اکبر و علی ماندگار  
اسم گذاشته ای باید این پسر را نیز با نام علی نام گذاری کنی .  
درویش لحظه ای فکر کرد و آنگاه در حالیکه از ته دل می خندید  
گفت :

- امام علی اسمی است بر از نده ... چه عقیده ای داری ؟  
- باشد ما هم او را امام علی خطاب می کنیم .  
درویش زانو بر زمین زد ، دستهایش را بسوی آسمان دراز کرده در  
آن حال زیر لب گفت .

- خدایا ، تو ، آفریدگار با قدرت زمین و آسمان خودت کمک  
کن که روزی این پسر سبب افتخار خانواده خود و تمام مردم درزی کلا  
باشد و در تمام عمر نیز پیرو مکتب شاه مردان علی باقی بماند .  
آنگاه قطره ای از اشك بروی چین و چروك صورتش که چون  
شیاری از زمانه بر جای مانده بود دوید و روی چانه اش محو شد و در  
این حالت بود که صدای کود کانه ای او را بخود آورد .

- درویش جان . درویش جان .  
درویش سر بلند کرد و علی اکبر فرزند بزرگ برار جان  
را دید .

- بگو جان درویش -

- پدرم وقتی پیشانی بلند دادش کوچولو را دید گفت او آینده‌ای  
درخشان دارد و میتواند بمقامات خیلی بزرگی برسد. بگو او از کجا  
این حرف را میزند .

درویش خنده‌ای کرد. و صورت علی اکبر را بوسید و اظهار داشت  
- درست است میگویند. هر که پیشانی بلند داشته باشد حتماً در آینده  
میتواند مرد مهمی شود .

- پس حتماً اون داداش میتواند آدم مهمی گردد .

علی اکبر مخصوصاً روی جمله « آدم مهم » تکیه کرد و در آن  
حالت که این کلمه را ادا مینمود چشمان خود را به آسمان دوخته و  
مانند این بود که از خدای خود انجام چنین آرزویی را می‌خواهد  
درویش محمد دستی بروی شانه او گذارد و گفت

- حتماً پسرم بیک شرط ...

- بچه شرطی درویش جان

- بآن شرط که تو و برادرت هم باو کمک کنید ،

- ما هر کاری از دستمان بر آید برای او انجام خواهیم داد چون

خوشبختی او سعادت و شادکامی خانواده ما را دربر دارد .

- خوشبخت باشید. شاید هم خدا اینطور بخواهد فردا را چه دیدی؟

روزی پنجم خرداد ۱۳۱۰ نه تنها درویش محمد که اهالی « گنجف -



روز « به او عقیده داشتند که پیشگوی بزرگی است و میتواند آینده را بخوبی بازگو شود بلکه دیگر مردم درزی کلا هم نمی توانستند . ادعا نمایند که این طفل میتواند بیست و پنج سال بعد سبب افتخاری جهانی شود و بروی بزرگترین سکوهای لیاقت قرار گیرد . روزیکه وی تولد یافت برای همه روزی بود مثل همه روزها . خورشید از مشرق طلوع کرده بود و از مغرب غروب مینمود و بدنبال روز - شب فرا می رسید و همینطور شبها و روزهای دیگر نیز رسیدند و سپری گشتند و امامعلی بتدریج راه رفتن و حرف زدن و خندیدن را آموخت و هرروز با زندگی آشنائی بیشتری پیدا کرد او آخرین فرزند خانواده خود بود و پدرش عمیقانه او را دوست داشت و از اینرو با همه مشکلاتی که در اداره زندگی خود داشت کوشش میکرد تا طفل نمونه ای تربیت کند امامعلی هنوز شش سال بیشتر نداشت که راه مکتب خانه را پیش گرفت .

مکتب خانه درزی کلابوسيله زنی بنام ننه بیگم اداره میشد و وی تنها معلم ناحیه گنجف روز بود و فقط بتدریس دروس عربی اشتغال داشت . امامعلی در زمان کودکی به تربیت جسم و پرورش قدرت بدن خود علاقه فراوان داشت و حس میکرد بهمان صورت که باید علوم دینی و مذهبی را فرا گیرد روح و جسم خود را نیز تعلیم دهد . و از نیروی بدنی برخوردار گردد در این مورد او میگوید :

« من در خانواده ای پرورش می یافتم که همه بخود اتکاه داشتند و چرخ زندگی را شخصاً بگردش در می آوردند و بهمین دلیل من بورزش علاقمند شدم زیرا حس میکردم

« بانیروی بدنی بیشتر میتوانم درزندگی موفق شوم و همیشه  
« این احساس بمن قدرت میداد که شهادت داشته باشم و هر  
« چه را می‌خواهم بزبان آورم و ترس از چیزی جز خدای  
« خودم در دل راه ندهم .

بدلیل همین اتکای نفس و قدرت بود که روزی امامعلی این جرات  
را در خود یافت که از ننه بیگم تقاضا کند تا ورزش نیز بدروس آنها  
افزوده شود و « ننه بیگم » نیز با این تقاضا موافقت کرد و از فردای  
آنروز بچهها روزی یکساعت بکشتی مشغول میشدند .

محل انجام تمرینات حیاط وسیع مکتب خانه ننه بیگم بود  
و آنها در روی سنگ و کلوخ بیکدیگر گلاویز میشدند و زور آزمائی  
میکردند و هنوز یکماه از انجام تمرینات نگذشته بود که امامعلی همه  
کودکان هم‌سن و سال خود را شکست داد و توانست ریاست همه بچهها  
را بدست آورد.

در این هنگام او وارد دهمین سال زندگی خود شده بود که با  
اولین فاجعه زندگی خود روبرو شد . این فاجعه هجوم روسها بمنطقه  
شمال ایران بود و سر بازان روسی بهر جامی رسیدند برای تأمین احتیاجات  
خود اقدام به بریدن درخت‌های گردو می‌نمودند و باین ترتیب نیمی از  
اندوخته خانوادگی آنان بباد رفت و زندگی چهره واقعی خود را به  
این خانواده نشان داد .

امامعلی ناچار شد دست از تحصیل بردارد و برای کمک به خانواده  
اقدام بکار کند . برای او مهم نبود چه بکند بلکه مهم این بود که سربار  
کسی نباشد از این پس او در مزارعشالی فعالیت خود را آغاز نمود

و هر روز صبح هنگام طلوع آفتاب بمرعه میرفت و در آبیاری به شالیکاران کمک مینمود او دیگر فرزند شالیکار شده بود و با دستهای کوچک و قوی خودبیل را بدوش میگرفت و دنبال زارعین برآه میافتاد و در این حال چشمان کنجکاو او باطراف خیره بود تا هر روز چیز تازه‌ای بیاموزد .

او هر جا بیک سرباز روسی برخورد میکرد نمیتوانست نفرت خود را از آنان پنهان نگاه دارد . خصمانه به او مینگریست و او را لعنت میکرد . او دیوانه وار به درختکاری علاقه داشت .

در این هنگام بود که دومین واقعه روی داد پدرش دارفانی را وداع گفت و امامعلی با ازدست دادن پدر احساس تنهایی بیشتری کرد . گرچه دوازده سال پیشتر نداشت اما با این حال آرزوهای بزرگی در سر می پرورانید دلش می خواست روزی برای خود ( آدم مهمی ) شود . شنیده بود که میگویند انسان یا باید هیچ باشد و یا صاحب همه چیز و بدون اینکه از مفهوم این جمله چیزی بداند آنرا سرلوحه زندگی خود قرار داده و هدفش را بر آن استوار کرده بود . یکسال تمام طول کشید تا او تصمیم قطعی خودرا گرفت . او می خواست مستقل زندگی کند و برای رسیدن باستقلال هر تلاشی را جایز میشمرد اما برادران او بشدت مخالف بودند میگفتند ( تو کودک سیزده ساله چه از دستت برمیآید تا انجام بدهی )

چون با نصیحت و تهدید نتوانستند مرعوبش سازند پس از یک جلسه مشورتی قرار بر این گذاردند تا او را نزد تنها خواهرش در شاهی بفرستند سر انجام روزی امامعلی را به قاطر سوار کرده و با اثاثیه مختصری

روانه شاهی اش کردند .

این اولین باری بود که امامعلی درزی کلاه را ترك میکرد و بدنبال سر نوشت خود بشهر غربت می رفت .

با اینکه خوشحال بود اما نمیتوانست غم خود را ازدوری خانواده پنهان نگاه دارد و در آن حال که خانه های درزی کلا در پشت تپه ها پنهان میشد غم و تنهایی بر قلب کودک محروم سنگینی میکرد و او نمیدانست این ناراحتی از کجا سر چشمه می گیرد . اما وقتی وارد شاهی شد همه این احساس گنگ و مبهم خود را بدور ریخت . شهر با همه زیبایی خودش او را بخود مشغول داشته و توانسته بود غم و ناکامی او را از یادش ببرد . خواهر و شوهر خواهرش که پسر خاله او بود - باستقبالش آمدند با گرمی و مهربانی او را بمنزل بردند و تا چند روز بخوبی از او نگهداری کردند چند روز بعد او بکمک شوهر خواهرش توانست کاری دریک مغازه آهنگری باروزی ۵ ریال دست و پا نماید .

شوق یافتن کار و استقلال شبها مانع خواب او شده بود .

او هر شب با آرزوهای بی پایان برخت خواب میرفت و باخیالات خوشی شب را بصبح میرساند و باطلوع آفتاب به مغازه آهنگری میرفت و با حرارت تمام بکار می پرداخت .

## دوران آوارگی !

امامعلی قدمهای اولیه خود را در زندگی برداشته بود با سن کم و تجر به ناچیز توانسته بود استقلال خود را بدست آورد و حالا خودش صاحب

زندگی شده بود کار میکرد و از خود اطاق و اثاثیه جدا گانه‌ای داشت و این مساله نیمی از غرور او را راضی میکرد .

بزودی حقوق او بدو برابر افزایش یافت و این موضوع خوشحالی ( فرزند شالیزار ) را دو صد چندان کرده بود اما امام‌علی از گردش زمانه خبر نداشت و تصور میکرد که زمانه باز هم به نفع او بگرددش در در می‌آید و او میتواند اندک اندک بآرمانها و آرزوهای خود جامه عمل بپوشاند .

دو سال از فعالیت او نگذشته بود که استاد آهنگر بعلت ضرر ناچار شد دست از کارو زندگی بشوید و مغازه خود را ب دیگری وا گذار کند و همین تغییر و تبدیل سبب دگر گونی او شد و او بار دیگر بایکاری دست بگریبان گشت و بهمین علت بود که اولین پیشنهادی که با او شد پذیرفت و در يك مغازه نجاری به فعالیت پرداخت اما چهار ماه کوشش درمغازه نجاری این حقیقت را به او آموخت که در این رشته نمیتواند هیچگونه تخصصی بدست آورد و از این روی دست از کارشست و بار دیگر بدنبال بدست آوردن شغل مناسب به فعالیت پرداخت .

هر روز صبح بدنبال کار تمام مغازه‌ها و کارخانه‌ها سر میکشید تا سرانجام توانست در کارخانه نساجی شماره ۱ شهرستان شاهی استخدام شود ، اما شرط اساسی دو سال استاژکار کردن بود و او که می‌خواست شغل ثابتی داشته باشد این شرط را چندان مهم نگرفت و با حرارت و شدت به فعالیت پرداخت .

توجه و علاقمندی او سبب شد که پس از سه‌ماه سرپرستی ماشین کارخانه بدست او سپرده شد و او دیگر میتوانست هر نقشی را که بروی



کاغذ ترسیم شده بوسیله تراش مصور سازد .  
سرانجام این دوسال امید و آرزو پایان رسید و چون میبایست  
خدمت سربازی را انجام دهد ناچاراً کار را رها کرد و باز هم آواره  
خیابانها شد .

او روزها و شبها در اندیشه بود تا برای سامان گرفتن زندگی خود  
راهی بیابد و به این نتیجه رسید که اول بیاید خدمت نظام خود را  
سپری کند و بعد اقدام بکار دیگری بنماید .

روزی که برای خدا حافظی نزد خواهرش رفت صغرا خانم با این  
عمل او مخالفت کرد و هر چه خواست با او بقبولاند هنوز سنش جهت  
خدمت سربازی آماده نیست او قبول نکرد و همان شبانه برای معرفی  
خود به تیپ مستقل گرگان از شاهی اعزام گرگان گردید و در ساعت ۳  
بعد از نیمه شب بود که اتومبیل تفت کش او و سه مسافر دیگر را به گرگان  
رسانید ، او اولین باری بود که بگرگان میآمد و از این جهت شهر  
بزرگ گرگان فوق العاده توجهش را بخود جلب کرد و تا ساعتها در خیابانها  
قدم میزد و بعمارات مجلل شهر خیره شده بود و پس از اینکه از این  
شب گردی احساس خستگی نمود بقهوه خانه ای رفت تا شب را سپری  
نماید -

صبح روز بعد به تیپ گرگان رفت تا خود را معرفی نماید ولی  
ظهر آنروز باو خبر دادند که او نمیتواند بعلت صغر سن خدمت کند و  
امامعلی که تصمیم داشت کار را یکسره نماید در جلوی ستاد ایستاد و  
منتظر فرمانده کل شد .

سرانجام پس از ساعتی با تیمسار فرهاد دادستان برخورد نمود و

در آن حال که سعی میکرد بر احساسات خود چیره شود به آرامی گفت.  
- تیمسار ممکن است بفرمائید چرا مرا برای خدمت نظام قبول  
نمی کنند.

تیمسار که سه سامه موضوع جالبی بر سر خورد کرده بود ایستاد  
سروپای پسر جوان را نگریست و گفت.

- چند سال داری

- نوزده سال قربان .

- خوب یکسال صبر کن آنوقت بیا پیش خود من تا اثر تیب کار  
را بدهم .

- آخر اگر کسی بخواهد یکسال زور تر افتخار خدمت نصیبش  
شود چه گناهی کرده است منم می خواهم از این افتخار هر چه زودتر  
بهره مند شوم .

جواب صریح و روشن پسر جوان فرمانده تیب را فوق العاده  
تحت تاثیر قرار داد ، بسوی افسری که همراهش بود برگشت ، آمرانه  
گفت .

- این پسر را بپرید و ترتیب کارش را بدهید و ضمناً در جای خوبی  
او را معرفی کنید .

\*\*\*

بزودی ترتیب جریان خدمت امامعلی داده شد و او در گروهان  
فنی مشغول خدمت گردید.

در ششمین ماه خدمت بود که وی همراه گردان دوم عازم رزبانی

شد و در پاسگاه کردند بفعالیت مشغول گردید و با سپری شدن سه ماه خدمت به تیپ گردان مراجعت نمود .

خاطره جالبی که از خدمت نظام دارد شنیدنی است در این مورد او میگوید :

«من در شانزدهمین ماه خدمت بودم که برای بار دوم مامور شدم که به همراه گردان پاسگاه ولی محمد فعلی و خیرخواجه قبلی مرز ایران و شوروی بروم و همراه سایر سربازان پیاسداری مشغول گردم روبروی این منطقه نظامی پاسگاهی در مرز شوروی وجود دارد بنام پاسگاه ( یاغعلی الوم ) . در شبی که ماسر بازان تازه نفس وارد پاسگاه شدیم و در جای سربازان قدیمی استقرار یافتیم و داشتیم نفسی تازه میکردیم بناگهان روسها شروع به تیراندازی کردند . ساعت در حدود ده و نیم شب بود همه ما خیال میکردیم جنگ جهانی بار دیگر شروع شده و از این نظر با عجله هر چه تمامتر با مهمات خودمان به سنگرها رفتیم و متقابلاً شروع به تیراندازی کردیم . آنقدر هوا تاریک بود که چشم جایی را نمیدیدیم و ماقط در مسیر صدای گلوله ها در همان ردیف تیراندازی میکردیم . این جنگ خیالی تا ساعت چهار صبح ادامه داشت و ما نیمی از مهمات خودمان را مصرف کردیم و تازه فردای آنروز معلوم شد که روسها برای ضعیف کردن روحیه سربازان جدید ایرانی دیشب ما نور میدادند و این تیراندازی نیز بخاطر ما نور بوده است .

البته لازم بیاد آوری است که این ما نور تا مدت سه ماه که ما آنجا بودیم تکرار نشد و فقط شبی که بازر بازان تازه نفس پست ما را تحویل میگرفتند روسها اقدام بمانور نمودند و ما چرا بار دیگر تکرار

شد ولی سر بازان ایرانی اینبار بخوبی دست آنها را خوانده و گول این حرفهارا نمی خوردند.



سرانجام مهرماه ۱۳۳۱ فرا رسید. حال دیگر بیشتر از یکماه پایان خدمت مقدس سر بازی امامعلی باقی نمانده بود و یکروز در آنحال که سر بازان مشغول انجام خدمت بودند فرمانده گردان جلوی صف آنها آمده و اظهار داشت؛

(چون در نظر است مسابقات کشتی باستانی برای انتخاب قهرمانان استان مازندران در شهرستان ساری در حضور آقای مفتاح استاندار برگزار شود و تیم منتخب گرگان از تیم سر بازخانه انتخاب میگردد کسانی که مایل بشرکت در این مسابقه هستند هم اکنون داوطلب گردند.)  
امامعلی که مدتها بود انتظار چنین فرصتی را داشت تنها فردی بود که از صف یکصد و بیست نفری گروهان ششم بعنوان داوطلب خارج گردید و از همین جا بود که سر نوشت او تغییر یافت و در مسیر دیگری بگردش در آمد و او در زندگی بپیش گرفتن این راه جدید بامصائب و مشکلات فراوان برخورد کرد با اینحال توانست با پشتکار فراوان درهای موفقیت را بروی خود باز کند.

## اولین مدال پیروزی

مسابقات انتخاب تیم در محیط دوستانه ای انجام شد و امامعلی در وزن چهارم شرکت کرد اما بمناسبت اینکه در وزن چهارم اکبر کیا که

از قهرمانان بنام تیپ گرگان بود شرکت مینمود به امامعلی پیشنهاد شد تا در وزن هفتم شرکت نماید و او نیز این پیشنهاد را پذیرفت و با جنه کوچک خود توانست همه رقبای خود را ضربه فنی نماید و همراه تیم گرگان عازم شهرستان ساری شود.

این اولین باری بود که او و شهرستان ساری میآمد و بسیار خوشحال بود که توانسته است چند شهر بزرگ ایران را از نزدیک ببیند. در شب مسابقه برای اینکه او وزنش معادل با قهرمانان وزن هفتم باشد ناچار شد که وسط پاهای خود سنگ قرار داده و در جیب هایش نیز شن بریزد.

وقتی که برای اولین بار بروی تشک میرفت احساس وحشت مینمود و از اینکه ممکنست مسابقه را ببازد لرزه بر اندامش افتاده بود اما بخوبی توانست تا پای فینال مسابقه را به نفع خود تمام نماید شب مسابقه فینال او واقعاً وحشت داشت حریف او - حسن داودیان - بود که صاحب هیکل بزرگی بوده و همین مسأله بشدت امامعلی جوان را میترساند میگوید.

«وقتی می خواستم بروی تشک بروم از ته دل گفتم خدایا خودت بمن رحم کن آبروی من در مقابل رفقای همکارم در خطر است، اگر باشکست بگرگان برگردم برای همیشه سبب مسخره خواهیم بود خودت راضی نشو این بنده ناچیزت شکست بخورد وقتی اسم خدا را بر زبان آوردم احساس آرامش کردم. دیدم دیگر آن ترس و وحشت در من وجود ندارد و من صاحب قدرتی مافوق شده ام. دستم را دراز کردم و دست داودیان را در دست گرفتم و لحظه ای بعد ما بیکدیگر پیچیدیم، من همه نیروی خودم را در



بدنم جمع کرده و تلاش میکردم تا بتوانم موفق شوم . هنوز يك دقیقه و پانزده ثانیه سپری نشده بود که بافن لنگگ توانستم حریف خود را ضربه فنی کنم و در آن حال که داوردست مرا بعنوان برنده وزن هفتم بلند کرده بود و از وسط تشك فریاد میکشید (امامعلی حبیبی قهرمان وزن هفتم است) با خود گفتم (خدا یا شکر، مرار و سفید کردی) ...»

این پیروزی آن چنان غیرمنتظره بود و مردم تماشاچی بدون اینکه نام او را بدانند برایش فریاد زنده باد می کشیدند . امامعلی در کنار برندگان ایستاد تا استاندار مدال افتخار را بروی سینه اش نصب کند و این اولین مدالی بود که او در زندگی کسب میکرد .

وقتی استاندار مدال را بر سینه او نصب کرد دلش از فرط شادی می‌طپید و سراپای وجودش را احساس شادمانی فرا گرفته بود و نمیدانست این حالت را بچه‌گونه چیزی میبایست تشبیه سازد . با عجله بسوی سرپرست تیم دویده و گفت .

ممکنست تقاضای از شما بنمایم .

خواهش میکنم .

اگر موافقت فرمائید بیست و چهار ساعت بمن مرخصی بدهید تا بدیدار خواهرم در شاهی بروم و این مدال را به او نشان بدهم . سرپرست تیم در حالیکه باشادی تمام دستش را به پشت او میزد گفت .

البته ! اینکه مهم نیست ؛

او با عجله همانطور که مدال را روی لباس سر بازی خود نصب کرده بود بسوی میدان شهر دوید و با اولین اتومبیل عازم شاهی شد و وقتی وارد

خانه خواهرش گردید خوشحالی و سرور او و چندان شد زیرا مادرش نیز در آنجا بود .

امامعلی بروی زمین نشست و تمام ماجرا را برای آنها شرح داد خوشحالی آنها بر سرور و وجود امامعلی جوان میافزود و با حرارت تمام فریادهائی از شادی می کشید .

صبح فردای آن روز وقتی رادیو شرح مسابقات کشتی استان مازندران را میداد برای اولین بار نام امامعلی حبیبی را بعنوان قهرمان کشتی وزن هفتم در استان مازندران ذکر نمود .

امامعلی وقتی متن خبر را از رادیو می شنید با خوشحالی بسوی مادرش برگشت و گفت .

«مادر من روزی قهرمان دنیا میشوم و تا روزیکه با آرزوی خودم نرسم دست از تلاش بر نخواهم داشت .»

مادر صورت او را بوسید و با خوشحالی گفت .

امیدوارم پسر روزی به آرزوی خودت برسی .

عصر آن روز امامعلی به سازی برگشت و همراه تیم گران که در آن سال توانسته بود قهرمان استان مازندران شود روانه شهرستان گران گردید . استاندار و دیگر شخصیتهای برجسته سازی تیم برنده را بدرقه نمودند .

وقتی تیم برنده وارد گران میشد دسته موزیک سر بازخانه به پیشواز آمده بود و تمام مردم شهر و نظامیان در صفوف مختلف ایستاده و تیم را تشویق میکردند و همان روز طی مراسمی بقهرمانان جوایز مختلفی و سیله فرمانده هنگ داده شد و این استقبال گرم خاطر آنان

راجاودان ساخت .

از فردای آنروز امامعلی در میان همقطاران خود صاحب عنوان و شخصیت شده بود و همه با او احترام می‌گذاشتند و بنا بر فرماندهی سنگ سرپرستی امور ورزشی بوی سپرده شده بود و او نیز با صمیمیت تمام در این سمت خدمت خود را دنبال میکرد و تلاش مینمود تا سرانجام را با روح ورزش آشنا سازد و آنان را افرادی خود ساخته تربیت کند.

## عشق و ازدواج

سر انجام دوران دو ساله خدمت پایان رسید و با آغاز زمستان ۱۳۳۱ وی باردیگر بشاهی مراجعت کرد . او حاضر نبود حتی لحظه‌ای این مدال را از خود دور سازد میگفت (این مدال بمن یاد آور میشود که باید تلاش کنم تا بمدارج بالاتری برسم و برای خود و اهالی درزی کلافتخار کسب کنم و همه جانان مرا با غرور یاد کنند.)

چند روزی استراحت، آمادگی او را برای انجام کارهای شاق فراهم ساخت اما کاری در انتظار او نبود و بار دیگر او بامید یافتن کار فعالیت مداومی را آغاز کرد. باردیگر سر کشیدن بکار گاه و کارخانهجات شروع شد و با اینکه او دو سال در کارخانه نساجی شاهی کار کرده بود چون حکمی در اختیار نداشت استخدامش مشکل مینمود.

شش ماه تمام این آواره گی و خانه بدوشی او ادامه داشت هر چه بیشتر تلاش میکرد کمتر به نتیجه می‌رسید .

در این شش ماه او خون دل خورد، شبها خواب را بر خود حرام میکرد اغلب قدم زنان در خیابانها میگشت و بآینده نامعلوم خود میاندیشید. تنها چیزی که او را قدرت میداد تا بیشتر تلاش کند امیدو آرزو بود. باخودش میگفت :

(بالاخره من موفق خواهم شد . فقط نباید نا امید شد شکست نمی تواند کسی را از پیش رفتن بازدارد... اراده لازمست تا کسی بتواند بر همه مشکلات خود پیروز شود.)

سرانجام وقتی همه درها را بروی خود بسته دید تصمیم گرفت مستقلا کاری را شروع کند و با اندک سرمایه پدری که به برایش باقی مانده بود مغازه کوچکی جهت تعمیرات دوچرخه و موتورسیکلت تأسیس کرد و با شدت هر چه تمامتر بفعالیت پرداخت در همین روزگار بود که احساس نمود عاشق شده است عشق او دختر محبوب و آرامی بود که هر روز از جلوی مغازه اش میگذشت و گاهی از او دل ربائی میکرد .

در اینجا او دریافت درزندگی لذتها و پای بندیهای دیگری هم هست که میتواند سبب دلخوشی آدمی گردد . میتواند به آدمی نیرو بدهد تا دامنه فعالیت خود را گسترش دهد .

اما عشق دیگری هم در انتظار او بود که خودش نیز خبر نداشت در همان روزهایی که خانواده او برای خواستگاری خدیجه بیگم رفته بودند در شاهی انتشار پیدا کرد (حبیب الله بلور) مریی با سابقه کشتی ایران بعلت اختلافاتی که با فدراسیون کشتی پیدا کرده شهرستان شاهی آمده و در اینجا بتعلیم گیران جوان همت گمارده است.

امامعلی احساس نمود حالا وقت آنست تا تعلیم بگیرد و بتواند به آرزوهای بزرگ خود برسد. اولین هدف او آشنائی با بلور مجتبی و مورد توجه قرار گرفتن آنان بود و خیلی زود توانست باین هدف برسد و بلور پس از چندین جلسه تمرین روزی باو گفت :

– پسر جان بدن تو از هر جهت آمادگی برای مسابقات بسیار مهم را دارد و تو اگر کمی تمرین کنی میتوانی روزی قهرمان بزرگی شوی و برای خودت و کشورت افتخار کسب کنی .

واز فردای آنروز امامعلی باشوق و ذوق بیشتری تمرینات کشتی خود را دنبال کرد و اغلب روزها پباشگاه میرفت و در گوشه ای می ایستاد و تمرینات ورزشکاران رامینگریست و از تجربیات آنان بهره برداری مینمود .

سه ماه پس از این ماجرا آذرماه ۱۳۳۲ بود که او خدیجه بیگم دختری که عشقش را در دل می پروراند بعقد و ازدواج خود در آورد و در کنار سفره عقد قول داد از هر جهت وسایل سعادت و رفاه همسر خود را فراهم سازد .

اندك اندك یاس و نومییدی از دل امامعلی رخت برمی بست و امیدو آرزو ریشه می دوانید . او میدید :

( در زندگی هنوز چیزهای دوست داشتنی زیاد وجود دارد و او میتواند با این دلخوشی ها بیشتر زمینه موفقیت خود را فراهم سازد و از این روی باعلاقه بیشتری به تمرینات کشتی خود ادامه میدهد.)

هر روز نیمی از وقت خود را صرف تمرین میکرد و این سخن استاد بلور در گوشش طنین داشت که، (قهرمان فقط با تمرین میتواند بمقام



والا تری برسد .)

در همین هنگام استاد بلور تیمی را از تهران برای انجام مسابقات کشتی در شهرستان شاهی دعوت کرد و باشگاه پولاد که متعلق به حسین رضی خان بود دعوت بلور را پذیرفت و قهرمانان کشتی این باشگاه بشهرستان شاهی آمدند .

در این مسابقات امامعلی در وزن پنجم شرکت میکرد و حریف او نیز شمیرانی قهرمان منتخب تیم ملی تهران بود . شب مسابقه امامعلی باید آوری نامعلی شاه مردان بروی تشك رفت . او می گوید .

(وقتی بروی تشك قرار گرفتم احساس نمودم که از هیچ چیز نمی ترسم و پیروزی از آن من است . با قدرت تمام بسوی شمیرانی رفتم و با اعلام سوت داور وسط مادونفر بیکدیگر حمله کردیم اما من آنقدر سراپا شور و هیجان بودم که نمی فهمیدم چه میکنم و در آن حال که او را پهل بردم چنان فشاری به او وارد آوردم که از حال رفت و ناچار شدند او را با آمبولانس به بیمارستان ببرند و فردای آنروز با راه آهن او را بتهران فرستادند . شور و هیجان مردم وصف نا کردنی بود . تا آن زمان کلیه قهرمانان شاهی شکست خورده بودند و پیروزی من برای آنان بسیار مهم بود و از این روی بسیاری فریادمی زدند زنده باد قهرمان بیکار شاهی . وعده زیادی بسوی تشك هجوم آورده و مرا روی دست بلند کردند و جلوی شهردار شاهی اسکندر متولی علی آبادی روی زمین گذاشتند . شهردار لبخندی زد و گفت .

- چطور ی پسر م .

- بهمرحمت شما خوب و بیکار را  
شهردار خنده‌ای کرد. مرا بوسید و گفتند  
- چرا بیکاری . فردا بیاشهرداری تا من شغل آبرومندی برایت  
دست و پا کنم .

من دیگر از خوشحالی سرازیا نمی‌شناختم . هر کسی را که در  
کنارم بودمی بوسیدم و باعجله بسوی منزل دویدم و شرح پیروزی خود را  
با خانواده‌ام در میان گذاشتم و فردا صبح اول وقت نیز به‌شهرداری رفتم  
و سراغ اطاق (شهردار) را گرفتم .  
وقتی وارد اطاق شدم شهردار با خوشروئی تمام مرا پذیرفت و پس  
از احوالپرسی حکمی را بدستم داد من و آنرا مطالعه کردم .

#### آقای امامعلی حبیبی

از این تاریخ شما بسمت آتش‌نشان شهرداری شاهی منصوب خواهید  
شد و تحت نظر شهرداری انجام وظیفه خواهید کرد و هر ماه یکم هزار ریال  
دستمزد دریافت خواهید داشت .

شهردار شاهی - اسکندر متولی

با خوشحالی تمام حکم انتصابم را خواندم. از خوشحالی می‌خواستم  
پر در آورم. این حکم برای من که یک روستازاده جوان بودم و نمیتوانستم  
هر را از بر تشخیص دهم بسیار مهم بود و هنوز نمیدانستم معنی آتش‌نشان  
چیست؟ فکر می‌کردم حال میتوانم شهر را آتش بزنم و بعد دستور بدهم  
خاموش کنند و از این نظر از حالا ببعد دیگر همه مردم بفرمان من  
خواهند بود .

وقتی حکم را در جیبم می‌گذاشتم گفتم

- خوب حالا چکار باید بکنم؟

شهردار لبخندی زد و گفت: هیچی از فردا صبح ساعت ۸ می‌آیید سر کار و مثل همه کارمندان ساعت ۲ بمنزلتان می‌روید و آخر ماه هم حقوقتان را از صندوق دریافت خواهید کرد.

با ناراحتی گفتم:

- کجا باید بیایم و بروم .

- در همین اداره قسمت مخصوص....

- چکار باید بکنم؟

- کارهای دفتری می‌کنید .

- منکه این کارها را بلد نیستم

- خوب پس می‌خواهی چکار کنی؟

با خونسردی تمام گفتم

- من می‌توانم بشما که شهردار هستید دستور بدهم فلان خیابان

را که خراب است اسفالت کنید، فلان کوچه را که آب ندارد لوله کشی

کنید، اینکار را بکنید و فلان کار را انجام ندهید .

شهردار خنده‌ای کرده و گفت

- امیدوارم که روزی برسد تو بجائی برسی که بتوانی بمن

فرمان بدهی و بگویی چه کار بکنم چکار نکنم اما فعلا باید هر چه من

دستور میدهم تو اطاعت کنی چون مقررات اداری اینطور حکم میکند.

آنگاه شهردار که بعلت عدم اطلاع من از مقررات اداری خنده‌اش